معرفت شماره 099 - اسفند 1384

اخلاق و عرفان اسلامي

استاد محمّدتقي مصباح

اشاره

در جلسه گذشته به بخش هايي از حديث قدسي خداوند خطاب به حضرت موسي(عليه السلام) اشاره شد. در اين جلسه، حضرت استاد نكاتي در باب شفاعت و تفاوت نظر مؤمنان و مشركان در اين باره، لزوم مخالفت با هواي نفس در تشخيص درست واقعيت، شيوه هاي اغواگري نفس و لزوم توجه به امانت داري و سلامت نفس مشاور در باب مشورت اشاره كرده اند.

سه سفارش مهم خداوند به حضرت موسي(عليه السلام)

در دو جلسه گذشته، بخش هايي از يك حديث قدسي را، كه مرحوم شيخ حرّ عاملي در كتاب الجواهرالسنية آورده اند، قرائت كرديم و توضيحات مختصري عرض كرديم. در ادامه اين حديث، خداي متعال خطاب به حضرت موسي(عليه السلام)مي فرمايد:«يَا مُوسَي، إِنِّي أَنَا اللَّهُ فَوْقَ الْعِبَادِ وَ الْعِبَادُ دُونِي وَ كُلٌّ لِي دَاخِرُونَ. فَاتَّهِمْ نَفْسَكَ عَلَي نَفْسِكَ وَ لَا تَأْتَمِنْ وَلَدَكَ عَلَي دِينِكَ إِلَّا أَنْ يَكُونَ وَلَدُكَ مِثْلَكَ يُحِبُّ الصَّالِحِينَ.» سه مطلب مهم در اين عبارت كوتاه گنجانيده شده كه هر كدام بسيار اساسي است.

ترجمه آن اين است كه در مطلب اول، مي فرمايد: من اللّه هستم فوق همه بندگان، و همه بندگان پايين دست من هستند; مرتبه شان نازل تر از من است و همه نسبت به من خوار و ذليل هستند.

مطلب دوم اينكه مي فرمايد: تو خودت را نسبت به خودت متّهم كن; يعني براي سعادت خودت، حتي به خودت هم اتّكا نكن; هميشه اين نگراني را داشته باش كه نفست تو را گول بزند و تو رابه جاي سعادت به شقاوت بكشاند; درباره خودت، حتي نسبت به نفس خودت هم بدبين باش. به عبارت ديگر، نسبت به خودت سوءظن داشته باش، حتي براي كار خودت.

مطلب سوم اينكه براي دينت، حتي به فرزندت هم اعتماد نكن. سپس مي فرمايد: مگر اينكه فرزندي داشته باشي كه مثل خودت دوستدار همه انسان هاي صالح باشد. آن وقت به چنين فرزندي تا حدي مي تواني اعتماد كني.

شفاعت در نظرگاه مؤمنان و مشركان

اين مطالب ساده به نظر مي رسند. در مناجات شبانه حضرت موسي(عليه السلام)در پيشگاه الهي، خداي متعال به او مي فرمايد: من بالاتر از بندگان هستم... به فرزندت اعتماد نكن، مگر اينكه دوستدار صالحان باشد. اين چه مطلب مهمي است كه بايد در مناجات و گفتوگوي دوستانه و خصوصي خدا با حضرت موسي(عليه السلام) مطرح شود؟ در خصوص مسئله اول، مي دانيد كه بسياري از انحرافاتي كه در اقوام گذشته پيدا شده و موجب هلاكت آن ها گرديده و به دنبالش فسادهاي ديگري به بار آورده عمدتاً در اين بوده كه در كنار «اللّه» اربابي قايل بودند كه به پرستش آن ها مي پرداختند; يعني همان گونه كه براي اللّه مقام ربوبيت قايل بودند و او را سزاوار پرستش مي دانستند، كسان ديگري را هم سزاوار پرستش مي دانستند و اين منشأ مفاسدي در اعتقاد و فكر و اخلاق و رفتار آن ها شده بود.

ريشه همه كمالات «توحيد» است، ريشه همه مفاسد هم «شرك» است. شرك گاهي علني و آشكار است; بت پرستي است يا چيزي شبيه بت پرستي; مثل پرستش فرشتگان و جنّيان، ولي گاهي انسان به صراحت نمي رود ديگري را پرستش كند، اما ته دلش اين است كه كسان ديگري همه كاره هستند و انسان مي تواند با كساني ارتباط برقرار كند و برخلاف اراده الهي، كار خودش را بكند و به قول خودمان، خدا را دور بزند! اينجا نكته دقيقي هست كه در حال حاضر جاي بحث مفصلش نيست، فقط اشاره مي كنم كه مشركان هم مي گفتند: (هؤُلاءِ شُفَعاؤُنا عِنْدَاللّهِ) (يونس: 18) آن ها به معبودهاي خودشان اشاره مي كردند و مي گفتند: اين ها شفيع ما پيش اللّه هستند، وگرنه مشركان هم منكر اللّه نبودند; مي گفتند: (ما نَعْبُدُهُمْ إِلاّ لِيُقَرِّبُونا إِلَي اللّهِ زُلْفي) (زمر: 3) ما اين ها را پرستش مي كنيم تا ما را به اللّه نزديك كنند. نمي گفتند خود اين ها خدايي در كنار اللّه هستند، مي گفتند: اين ها وسيله اي هستند كه ما را به اللّه نزديك مي كنند. شايد بعضي بگويند: اين كجايش شرك است؟ اين با شفاعتي كه ما معتقديم، چه فرقي دارد؟

فرقش در يك كلمه است: (مَنْ ذَاالَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ إِلاّ بِإِذْنِهِ)(بقره: 255) خدا در اين عالم اسبابي قرار داده است، چه اسباب مادي (مانند آتش براي گرم كردن و آب براي رفع تشنگي، كه همه اين ها به اذن خدا اثر مي كنند) و چه تأثيرات فوق طبيعي كه از سوي انبيا و اوليا انجام مي گيرند. آن ها هم در صورتي اثر مي كنند كه اذن خدا باشد; مثلا، حضرت عيسي بن مريم ـ علي نبيّنا و آله و عليه السلام ـ وقتي براي دعوت مردم آمد، فرمود: (أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْراً بِإِذْنِ اللّهِ وَ أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أُحْيِ الْمَوْتي بِإِذْنِ اللّهِ)(آل عمران: 49) در هر جمله، تأكيد مي كند كه من اين كارها را كه انجام مي دهم ـ مرده زنده مي كنم، كور شفا مي دهم و ساير معجزاتي كه انجام مي دهم ـ همه به اذن خدا هستند. اين ها كارهايي هستند كه خدا به من اجازه داده، خدا قدرتشان را به من داده است; يعني اين كارها را به نمايندگي از طرف خدا انجام مي دهم، خودم هيچ كاره هستم. بنابراين، هيچ شفيع واقعي بر خلاف ميل «مشفوعٌ عنده» (خدا) هيچ شفاعتي نمي كند: (لا يَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ.)(انبياء: 27) هر وقت مي خواهند شفاعت كنند بايد خدا اجازه بدهد كه شفاعت كنند. در واقع، اين رحمت خداست كه به دست اين ها جاري مي شود، و گرنه آن ها از پيش خود چيزي ندارند. از پيش خود چنين حقي ندارند كه كسي را بيامرزند يا شفاعت كنند، شروطي وجود دارند كه بر اساس آن ها خدا فرموده است: حق داريد براي چه كساني شفاعت كنيد. (ما كانَ لِلنَّبِيِّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا أَنْ يَسْتَغْفِرُوا لِلْمُشْرِكِينَ) (توبه: 113) كسي كه در شرك خودش پا برجاست شما حق نداريد برايش استغفار كنيد، حتي خدا عذرخواهي مي كند كه چرا حضرت ابراهيم(عليه السلام) براي پدرش استغفار كرد. حضرت ابراهيم گفت: (سَأَسْتَغْفِرُ لَكَ رَبِّي إِنَّهُ كانَ بِي حَفِيّاً)(مريم: 47) خدا مي فرمايد: (وَ ما كانَ اسْتِغْفارُ إِبْراهِيمَ لِأَبِيهِ إِلاّ عَنْ مَوْعِدَة وَعَدَها إِيّاهُ فَلَمّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ)(توبه: 114) وقتي ابراهيم(عليه السلام)نمي دانست كه او با خدا دشمني دارد، وعده داد كه برايت استغفار مي كنم، ان شاء اللّه خدا تو را مي آمرزد. چون اين وعده را داده بود، خواست به وعده اش عمل كند، استغفار كرد. بعد ديد او اهل عناد است. وقتي برايش معلوم شد كه او دشمن خداست، از او بيزاري جست و ديگر استغفار نكرد.

به هر حال، فرق شفاعت صحيحي كه ما به آن قايليم با آنچه مشركان مي گفتند: (هؤُلاءِ شُفَعاؤُنا عِنْدَاللّهِ)عين همين چيزي است كه امروزه به نام «پارتي بازي» معروف است. پارتي اول نمي آيد از كسي كه مي خواهد پيشش ـ به اصطلاح ـ پارتي بازي كند اجازه بگيرد: آقا! شما اجازه مي دهيد، قانونتان اجازه مي دهد من اين كار را بكنم يا نه، بلكه مي رود ريش گرو مي گذارد، مي گويد: اين رفيق ماست، خويش و قوم ماست، باهم سابقه داشتيم، خواهش مي كنم چشم پوشي كن، «شتر ديدي نديدي.» يعني: او راضي نيست، فقط به خاطر اينكه با اين شفيع رودربايستي دارد، حرفش را قبول مي كند. رئيس يا مسئولي كه حرف اين شفيع را قبول مي كند، اگر خودش بود و خودش، اين كار را نمي كرد، اما چون خودش هم احتياج دارد، مي گويد: ممكن است يك وقت هم ما به اين شفيع كاري داشته باشيم، يك جايي او بايد براي ما كار كند، خواهشش را مي پذيرد. در اينجا شفيع، مستقلا اراده اش را بر كسي كه نزد او شفاعت مي كند تحميل مي نمايد; مي گويد: مي دانم تو نمي خواهي، اما به خاطر من اين كار را بكن. او هم چون احتياج دارد، قبول مي كند. شفاعتي كه مشركان مي گفتند اين گونه است; مي گفتند: خدا مي خواهد ما را به جهنم ببرد، ولي ما مي دانيم كه خدا دخترهايي دارد كه با آن ها رودربايستي دارد. ملائكه را دختران خدا مي دانستند. مي گفتند: ما اين ها را پرستش مي كنيم، اين ها پيش پدرشان مي روند و پارتي بازي مي كنند و كار ما را درست مي كنند; چون آن ها را عبادت كرده ايم از ما خوششان مي آيد. خدا هم روي اين ها را زمين نمي اندازد. اين همان شفاعت باطل شرك آميز است.

ولي ما كه پيش پيامبراكرم يا ائمّه اطهار(عليهم السلام) مي رويم و از آن ها شفاعت مي خواهيم، اصلا اين به دستور خداست; خدا فرموده: (وَ لَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ جاؤوُكَ فَاسْتَغْفَرُوا اللّهَ وَ اسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا اللّهَ تَوّاباً رَحِيماً)(نساء: 64) اگر كساني كه گناه كارند پيش تو بيايند و هم خودشان استغفار كنند و هم تو برايشان استغفار كني، آن وقت آن ها را مي آمرزم. خدا خواسته است كه اين رحمت به دست پيغمبر جاري شود تا مقام پيغمبر پيش مردم روشن گردد و هزاران حكمتي كه در اين كار است ـ كه در واقع، همان رحمت الهي است ـ به دست پيغمبرش جريان پيدا مي كند، نه اينكه پيغمبر بيايد چيزي را بر خدا تحميل كند; بگويد تو اراده ات به اين كار تعلّق نمي گيرد، اما من ريش گرو مي گذارم، آن قدر خواهش مي كنم تا قبول كني. اين شرك است. ولي اگر معتقد باشيم كه خدا بابي براي آمرزش گناهان قرار داده; بابي كه براي مردم شناخته شده است و راحت مي توانند از آن استفاده كنند و بروند به اولياي خدا متوسّل شوند و خدا را به حق آن ها قسم بدهند، به واسطه لطفي كه خدا به آن ها دارد، اگر آن ها هم برايشان استغفار كنند، خودشان هم استغفار كنند، در اين صورت، خدا گناهانشان را مي آمرزد و حاجاتشان را برآورده مي كند. اين تفاوت شفاعتي است كه ما مي گوييم با شفاعتي كه مشركان مي گفتند.

ريشه بسياري از مفاسدي كه در اقوام گذشته صورت گرفته و موجب نزول عذاب شده «شرك» بوده است. اين در داستان هاي انبيا، كه اقوامشان مبتلا به عذاب هاي الهي شدند و نابود گرديدند، هست. آن ها به شرك مبتلا شدند، اگرچه به صورت علني بت پرستي نباشد، اما به هر حال، ريشه هايي در اذهان آن بوده كه رگ و ريشه هاي كفر و شرك داشته اند: (وَ ما يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللّهِ إِلاّ وَ هُمْ مُشْرِكُونَ)(يوسف: 106) اين ها براي آن است كه ريشه شرك از دل ها كنده شود و همه واقعاً توحيد خالص داشته باشند; وقتي هم كه درخواست شفاعت مي كنند، بدانند رحمت خداست كه دارد به دست آن ها جاري مي شود. خدا آن قدر لطف دارد كه نه تنها حاجت كساني را كه از او حاجت بخواهند برآورده مي كند، كساني را هم كه از اوليايش كمك بخواهند مشمول رحمتش قرار مي دهد. پس ريشه شرك، يعني استقلال در تأثير براي شفيعي كه مشركان قايل بودند ـ به اين معنا كه آن ها مي توانند اين كار را انجام دهند، چه خدا بخواهد و چه نخواهد ـ بايد از دل كنده شود، وگرنه چنانچه در اعماق دل ما اين ريشه شرك باشد ـ كه با اينكه خدا نمي‌خواهد كاري بكند، شفيع‌ها مي‌آيند آن را گردن خدا مي گذارند ـ يعني خدا را نشناخته ايم و تا وقتي ما خدا را نشناسيم و توحيد نداشته باشيم كارمان درست نمي شود. «وَ كُلٌّ لِي دَاخِرُونَ»; همه بدون استثنا از انبيا، اوليا، فرشتگان مقرّب و هر خلقي از خلايق خدا در پيشگاه او خوارند; از خود چيزي ندارند. هركس هر چه دارد خدا به او داده است و وقتي هم خدا به او داده از ملك خدا بيرون نرفته، باز هم مال خدا در دست اوست. پس همه در پيشگاه الهي داخر، خوار، ذليل و بيچاره اند، اگرچه عالي ترين و عزيزترين بندگان خدا، وجود مقدس پيامبر اكرم(صلي الله عليه وآله)، باشد.

دين خالص; مخالف هواي نفس

اين يك اصل مهمي است براي اينكه دل بكلي از آثار شرك پاك شود. وقتي آثار شرك پاك شد و آماده گرديد براي اينكه انسان خودش را در مقابل خدا هيچ ببيند (عَبْداً مَمْلُوكاً لا يَقْدِرُ عَلي شَيْء) (نحل: 75); (وَلَا يَمْلِكُونَ لِأَنفُسِهِمْ ضَرّاً وَلَا نَفْعاً وَلَا يَمْلِكُونَ مَوْتاً وَلَا حَيَاةً وَلَا نُشُوراً)(فرقان: 3) در اين راه بايد، خدا را اطاعت كند. «دين» يعني همين; يعني: خدا را به خدايي بشناسد و خودش را بنده او بداند. بندگي اين است كه انسان از خودش اراده اي نداشته باشد، هر چه خدا مي خواهد آن را عمل كند. اين همان دين داري است: (أَلا لِلّهِ الدِّينُ الْخالِصُ.)(زمر: 3) براي اين كار، اولا بايد بدانيم خدا از ما چه مي خواهد. ما هم كه علم غيب نداريم، از راهي بايد بفهميم خدا از ما چه خواسته است. دوم، پس از اينكه دانستيم خدا از ما چه خواسته است، آن را به قصد بندگي انجام دهيم. پس اگر در شناخت كوتاهي كنيم، يا نفس ما را گول بزند و اشتباه بفهميم، هيچ وقت به راه حق نمي رسيم. پس خدا بايد به ما توفيق بدهد كه فهم صحيحي از دين داشته باشيم. ولي در همين مرحله هم گاهي نفس خيانت مي كند، كلاه سر انسان مي گذارد، و اين چيز عجيبي است!

متأسفانه حالا فرصتش نيست كه عرض بكنم، ولي به اجمال مي توان گفت: حيله هاي نفس طوري است كه انسان گاهي به خاطر هواهاي نفساني عوضي مي فهمد، مرتبه عالي اش آن است كه خدا فرمود: (أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلهَهُ هَواهُ وَ أَضَلَّهُ اللّهُ عَلي عِلْم) (جاثيه: 23); كسي كه دنبال هواي نفس مي رود كارش به آنجايي مي رسد كه با اينكه علم دارد، خدا گم راهش مي كند، (وَ خَتَمَ عَلي سَمْعِهِ وَ قَلْبِهِ); خدا چشم و گوشش را مُهر مي زند، ديگر حقيقتي را نمي بيند، نمي فهمد، درك نمي كند. (فَمَنْ يَهْدِي مَنْ أَضَلَّ اللّهُ)(روم: 29); كسي را كه خدا گم راهش كند چه كسي مي تواند هدايت كند؟ هواي نفس كار انسان را به جايي مي رساند كه فهمش عوض مي شود، ديگر حقيقت را نمي بيند; چشم دارد، اما نمي بيند: (وَخَتَمَ عَلَي سَمْعِهِ وَقَلْبِهِ وَجَعَلَ عَلَي بَصَرِهِ غِشَاوَةً)(جاثيه: 23)، پرده اي روي چشمش مي افتد كه حقيقت را نمي بيند. چه كسي باعث شده كه اين پرده بر چشمش بيفتد؟ هواي نفس; چون هواي خودش را معبود خودش قرار داده، هواپرست شده. هواي نفس اين پرده را ايجاد مي كند. پس آنچه موجب مي شود كه دين را درست نفهمد هواي نفس است. هواي نفس در او رسوخ مي كند، نفس را كدر مي گرداند، ديگر حقيقت را نمي بيند; تاريك مي شود، غبارآلود مي شود، نمي تواند حق و باطل را تشخيص دهد. اين در مرحله «شناخت حقيقت» است كه نفس گاهي مانع مي شود كه انسان حقيقت را بشناسد. چرا؟ چون حقيقت با خواست دلش جور در نمي آيد; خواسته هايش با حقيقت وفق نمي دهند. جلوتر كاري مي كند كه مطلب را جور ديگري بفهمد.

داستان معروفي بين ما طلبه ها هست كه مثال خوبي است. وقتي در اطرافش فكر كنيم، خيلي چيزها مي توانيم از آن استفاده كنيم. من نمي دانم چه اندازه صحّت دارد، ولي معروف است كه يكي از بزرگان ـ مي گويند مرحوم علّامه حلي يا محقّق حلّي ـ مي خواست منزوهات بئر را تحقيق كند چاهي در منزلش بود; اول دستور داد آن چاه را بستند، بعد مشغول تحقيق درباره احكام چاه شد تا وجود چاه در منزلش ـ كه اگر چاه نجس شد تطهيرش سخت است ـ در فهمش اثر نگذارد. لذا، اول دستور داد چاه را پر كنند كه با خيال راحت، خودش باشد و منابع فقهي، ببيند درست چه مي فهمد. طبعاً چنين كسي براي فهم معنا هم درست دقت مي كند.

اين نشانه آن است كه اولا، منافع يا ضررهاي انسان مي توانند در فهمش اثر بگذارند و ثانياً، علما و بزرگان ما چه مرتبه اي از اخلاص را داشتند و درك مي كردند كه ممكن است هواهاي نفساني در فهمشان اثر بگذارند. به همين دليل، براي استنباط يك حكم شرعي، حاضر بودند چه محروميت ها و سختي هايي را تحمّل كنند كه مبادا دين را عوضي بفهمند.

پس در مرحله شناخت، ممكن است نفس كلاه سر انسان بگذارد و دين را عوضي بفهمد. حال، ما بايد نفس را متّهم كنيم: «فَاتَّهِمْ نَفْسَكَ عَلَي نَفْسِكَ.» ولي تنها اين نيست، پس از اينكه انسان فهميد حكم خدا چيست و چه چيزي را خدا دوست دارد بايد به آنچه او مي خواهد عمل كند، اما اين به شرطي در كمالش و سعادتش اثر دارد كه آن را به قصد بندگي انجام دهد، نه به قصد ريا، شهرت طلبي و جاه طلبي. اينجا نفس بيشتر خيانت مي كند، چنين وانمود مي كند كه كار انسان «خالصاً لوجهِ اللّه» است، هيچ انگيزه ديگري نيست، ولي آن ها كه دستشان در كار است، در تهذيب اخلاق و خودسازي كار كرده اند، مي بينند سهم خدا در اين نيت يك درصد هم نيست.

شيوه هاي اغواگري نفس

آنكه مي گويد صددرصد براي خداست يك درصدش هم در واقع، براي خدا نيست. نفس براي خودش حيله كرده، انسان را فريب داده است. هفتاد سال در حوزه درس خوانده، درس داده، كتاب نوشته، سخنراني كرده، درس اخلاق گفته ـ خداي نكرده ـ براي خودش اين كارها را كرده است; مي گويد: اين كارها براي خداست، براي خدا درس دين خواندم، و گرنه مي توانستم بروم دكتر بشوم، مهندس بشوم، تاجر بشوم; تدريس مي كنم تا عالم زياد بشود، مردم دينشان را ياد بگيرند، اخلاق و موعظه مي گويم براي اينكه مردم بيشتر با دين آشنا بشوند، حقايق را درك كنند، اخلاق حسنه پيدا كنند; معلوم است كه براي خداست; اما وقتي كلاهش را قاضي كند، مي نشيند حساب مي كند، مي بيند در هيچ كدام از اين مراحل اخلاص نبوده، همه اين ها مشروط هستند! وقتي انسان حساب كند، مي بيند چقدر نفس سر انسان كلاه گذاشته است!

مي گويد: رفتم درس خواندم، براي خدا. اما وقتي رفتي پاي درس فلان، اشكال كردي، آيا نمي توانستي آن اشكال را پس از درس از استاد سؤال كني؟

ـ نه، ممكن بودپس ازدرس،به استاددست رسي نداشته باشم.

خوب، سؤال كردي و استاد جوابت را داد، فهميدي، بعد دوباره چرا لجاجت كردي؟ مي خواستي به ديگران بفهماني يا به استاد بفهماني كه ما هم «اهل بخيه» هستيم؟ مباحثه مي كردي، براي چه مباحثه مي كردي؟

ـ براي اينكه علم در ذهنم جا بيفتد، مطالب را فراموش نكنم. براي خدا كردم.

پس چرا وقتي رفيقت مطلبي را گفت و فهميدي كه اشتباه كرده اي، لج كردي و گفتي: نخير، همين است كه من مي گويم؟ اگر براي خدا بود، وقتي فهميدي اشتباه گفته اي، بايد عذرخواهي مي كردي و مي گفتي حق با شماست، نه اينكه بگويي: آقا! برو مطالعه كن! ما زحمت كشيديم تا به اينجا رسيديم! لج مي كني و مرتّب اصرار مي كني؟ آيا اين براي خداست. خدا گفته اين كار را بكني؟

ـ مي خواهم درس اخلاق بگويم تا مردم موعظه شوند.

اما كس ديگري بهتر از تو درس اخلاق مي گويد، تو چه اصراري داري اينجا بيايي درس اخلاق بگويي؟ براي اينكه اينجا دكاني باشد; يعني ما هم سري در سرها داريم؟ اگر براي خدا باشد وقتي مي داني كسي از تو بهتر مي گويد بايد دستش را ببوسي، خودت هم بنشيني پاي منبرش استفاده كني، نه اينكه بگويي: من اينجا سابقه دارم، حق آب و گل دارم، تو برو جاي ديگر!...

وقتي در كارها دقت كنيم كارها در بطن خود، در اعماقشان لايه هايي دارند كه انسان توجه ندارد. نفس با هزار شيطنت آن ها را مستور مي كند، انسان را گول مي زند. اين مطلبي است كه بخصوص روان شناساني كه در زمينه آسيب هاي رواني مطالعه كردند، در اين زمينه ها تحقيقات خوبي انجام داده اند. من توصيه مي كنم دوستاني كه فراغتي دارند اين گونه مباحث روان شناسي را براي خودشناسي و خودسازي دنبال كنند; هم براي تربيت خودشان و هم تربيت ديگران خيلي مفيد است.

بنابراين، نفس دست كم از دو راه سر ما كلاه مي گذارد: اول از راه اينكه زمينه اي فراهم كند بد بفهميم. دوم اينكه زمينه اي فراهم كند كه كار را با اخلاص انجام ندهيم; در نيت ما دخالت مي كند، و وقتي نيت ديگري آمد خداي متعال مي فرمايد: (انا خيرُ شريك...)1; من شريك خوبي هستم، هر كس در كاري ديگري را با من شريك بگيرد، من سهم خودم را به او واگذار مي كنم. خدا كار شرك آميز را قبول نمي كند. كار بايد خالص باشد.

بي اعتمادي به همه كس در تعيين حكم خدا

پس ما براي اينكه گول نفس را نخوريم هم در مقام شناخت مطالب بايد دقت كنيم، وسواس داشته باشيم كه واقعاً آنچه مي فهميم درست است، مبادا نفس ما را گول زده باشد; مراقب باشيم نيت هاي ديگري نباشند. بايد خودمان آزمايش كنيم. بسياري از راه هايي كه علماي اخلاق براي شناخت اخلاص ذكر كرده اند براي همين است كه نفس خيلي حيله گر است، چيز عجيبي است! به همين دليل، مي فرمايد: «فَاتَّهِمْ نَفْسَكَ عَلَي نَفْسِكَ.»

حال ممكن است ما براي اينكه گول نفس را نخوريم، بگوييم: با ديگري هم مشورت مي كنيم; من اين جور فهميدم، ممكن است نفس گولم زده باشد، با ديگري مشورت مي كنم: من بر اين اساس، اين جور فهميدم، نظر شما چيست؟ بهترين كسي كه انسان مي تواند با او مشورت كند پدر و مادر يا فرزند و برادر است. ديگر خيرخواه تر از پدر و مادر يا فرزند و برادر چه كسي است؟ انسان به فرزندش بگويد: من اين موضوع را اين جور فهميدم; از اين روايت اين معنا را درك كرده ام، درست فهميده ام يا نه؟ البته طرف مشورت بايد اهل مشورت باشد، صلاحيت داشته باشد كه انسان با او هم رأي شود، و گرنه يك عالم مجتهد كه نمي رود با پسر بي سوادش مشورت كند. خوب، اين چطور است؟ آيا انسان مي تواند به رأي فرزندش اعتماد كند تا دين را بهتر بشناسد؟ خداوند مي فرمايد: «وَ لَا تَأْتَمِنْ وَلَدَكَ عَلَي دِينِكَ»; براي دينت حتي به فرزندت هم اعتماد نكن. آن قدر بايد وسواس به خرج بدهي تا يقين پيدا كني كه آنچه فهميده اي درست است و غير از آن نيست. اگر ديگران هم گفتند درست غير از آن است كه تو مي گويي و تو يقين داري، تحت تأثير هيچ كس واقع نشو، هم در فهم حكم و هم در تشخيص موضوع.

بسياري اوقات انسان يك حكم را مي داند، اما در تشخيص موضوع و اينكه چگونه بايد آن را اجرا نمايد، اشتباه مي كند. در اينجا هم نبايد زود به حرف هر كسي اعتماد كند، اگرچه فرزند خودش باشد. بايد آن قدر تلاش كند، تحقيق كند تا يقين پيدا نمايد، حجت كامل بينه و بين اللّه داشته باشد كه هم فهم من نسبت به حكم خدا اين است و هم نسبت به موضوع، و بررسي كند كه در باطن خودش، نيتش در اين كار چه بوده است؟ آيا منظور اين بوده كه ديگران را از خودش خشنود نمايد؟ پيش ديگران محبوبيت پيدا كند؟ يا براي اين بوده است كه منفعت مادي كسب كند، به رياستي برسد؟ هر كسي متناسب خودش، از ديگران توقّعاتي دارد. اينكه آدميزاد دلش مي خواهد ديگران او را به حساب آورند، دوستش بدارند و برايش احترام قايل شوند، موجب مي شود رياكاري بكند، كاري كند كه ديگران تعريفش كنند، قبولش داشته باشند و به او احترام كنند. همه اين ها شرك هستند. «فَاتَّهِمْ نَفْسَكَ عَلَي نَفْسِكَ وَ لَا تَأْتَمِنْ وَلَدَكَ عَلَي دِينِكَ.»

ويژگي برجسته مشاور امين

پس اگر اين جور شد ما ديگر اميدي به هيچ چيز نداريم; فهممان مورد اعتماد نيست، مي گوييم: شايد نفس كلاه سرمان بگذارد; به نيتمان نمي توانيم اعتماد كنيم، شايد در لايه هاي زيرين آن شائبه هاي شرك باشد; با ديگران هم كه مشورت مي كنيم حتي به پسر خودمان كه انسان فهيم، عاقل و خبره اي است، اعتماد نكنيم، پس چه كنيم؟ يك راه هست: حال كه مي خواهي مشورت كني طرف مقابل را آزمايش كن; اگر فرزندت طوري است كه همه انسان هاي خوب را دوست دارد، قابل اعتماد است. گاهي كسي يك انسان خوبي را دوست دارد و انسان خوب ديگري را نه. اين خوب است، آن هم خوب است. چطور اين را دوست داري، آن را نه؟ معلوم مي شود در اينجا عاملي نهفته است. خوب يا بد بودن سليقه اي نيست. بايد ببينيم خدا چه خواسته است، همان را انجام دهيم. با فرض اينكه دو نفر هر دو صالحند، پس چرا يكي را دوست داري، ديگري را دوست نداري؟ نشانه اينكه كسي در مشورتش با تو خيانت نمي كند و مي تواني به او اعتماد كني اين است كه بي طرف باشد; هر جا صلاح مي بيند، هر جا انسان خوبي مي بيند به او علاقه دارد، خواه نفعي از او عايدش بشود يا نشود. گاهي احياناً ممكن است ضرر هم به او برسد، ولي چون مي داند انسان درستي است او را دوست دارد.

اگر ديدي فرزندت يا طرف مشورتت كسي است كه همه انسان هاي صالح را دوست دارد قابل اعتماد است، اما اگر ديدي تبعيض قايل مي شود; يكي را بد مي داند و يكي را خوب، هيچ دليل منطقي هم ندارد ـ نه اينكه يكي صالح است و ديگري طالح، در فرض اينكه هر دو صالحند و قبول دارد انسان هاي خوبي هستند، اما بگويد من يكي را دوست دارم و ديگري را نه ـ اين پيداست كه در تشخيصش، در محبتش، در احساسش، در عواطفش صادق نيست. دنبال چيز ديگري مي گردد كه غير از «صالح بودن» است. همين موجب مي شود كه در مشورت هم به تو خيانت كند. پس قابل اعتماد نيست. اين چند مطلب هر كدام بسيار عظيم و مهم است و در زمينه خودسازي، با چند جمله كوتاه خداي متعال در مناجات به حضرت موسي(عليه السلام) فرمود.

پي‌نوشت:

1ـ الصادق (ع): قال اللّه ـ عزّوجل ـ «اَنَا خيرُ شريك. مَن اَشركَ معى غيرى فى عمله لم اقبله الاّ ما كان خالصاً.» (محمّدباقر مجلسى، بحارالانوار، ج 70، ص 243، روايت 15، باب 54.)